



پویش کنید

اسطرلاب سخنگو



زد و گفت: «کجا بودی! جناب زرنگ‌الملك فراهانی!»
 خواجه کریم: «آقا به خدا خوابم برده بود!»
 مدیر: «که خوابت برده بود! مگر اینجا طویله است که هر وقت خواستی بیایی و هر وقت خواستی بروی؟»
 خواجه کریم: «آقا اجازه، چشم. برویم کلاس؟ آقا معلم هم آمد.»
 مدیر: «بله. معلم ماشین‌سوار هم تشریف آوردند. برو کلاس، ولی دفعه آخرت باشد.»
 خواجه کریم مانند هر روز کتکی بابت دیرآمدن نوش جان کرد. در راه اشک‌هایش را پاک می‌کرد و با خنده زیر لب می‌گفت، چوب معلم گله هر کی نخوره خله! آقای دیوان‌دفتری هم که ماشینش را در جایگاه مخصوص پارک کرده بود، به سمت مدیر آمد و بعد از سلام و احوال‌پرسی به سمت کلاس رفت!
 میرزا محمود: «بر پا!»
 آقا معلم: «سلام. بنشینید!»
 میرزا محمود: «بر جا!»
 آقا معلم: «امین‌السلطان پسر حضرت خان کجاست؟»
 میرزا محمود: «نیامده آقا.»
 خواجه کریم: «می‌آید آقا. نزدیک است. کتکش هم که نمی‌زنند!»
 آقا معلم: «خواجه کریم، تو که با پسر خان سر و سری نداشتی، چه جور از احوالش مطلعی!»
 خواجه کریم: «هیچی آقا. همین جوری گفتم. وای!»
 آقا معلم: «عجب! خب جناب میرزا علی‌اکبر خان، با کمک میرزا محمود بچه‌ها را در حیاط برای امتحان بنشان! فاصله‌شان درست باشد. زیر آفتاب باشد یخ نکنند!»
 خواجه کریم انگار که چیزی در دل دارد و نمی‌تواند بیان کند، مانند مار به خود می‌پیچید. روی کف حیاط، در جایی که میرزا محمود گفت، نشست. منتظر آمدن امین‌السلطان بود! همین که او را دید، از بالا تا پایین او را برانداز کرد. گویا دنبال چیزی می‌گشت. امین‌السلطان با غرور همیشگی سلامی تحویل معلم داد و رفت جلوی دانش‌آموزان نشست. بعد از امتحان، دانش‌آموزانی که جواب‌ها را نوشته بودند، دور هم جمع شده بودند. در میان آن‌ها امین‌السلطان مشغول به لف زنی بود که ناگهان خواجه کریم دستش را گرفت و به کناری برد!

دم‌دهای عید سال ۱۳۲۱، دانش‌آموزان در میان بوی دود و عود، در صف مدرسه ایستاده بودند. میرزا جهانگیرخان قوام، مدیر مدرسه، پشت تریبون مدرسه ایستاده بود و مانند وزیران چنان سخنرانی می‌کرد که گویی جلوی نمایندگان مجلس ایستاده است. در حین سخنرانی او، خواجه کریم روزه‌باشی از دیوار پشتی مدرسه پایین پرید و به هوای اینکه کسی او را نمی‌بیند، از پشت دیوار نگاهی به صف انداخت. به یک‌باره از پشت سر کسی گردن او را گرفت و گفت: «می‌خواهی از زیر بار تراشیدن مو در بروی؟»
 خواجه کریم: «نه آقا، به خدا دیروز رفتم سلمانی. شلوغ بود!»
 فراش‌باشی: «دروغ هم که بلدی! می‌خواهی تیفوس بگیری، ننه بابایت از دستت دق کنند!»
 خواجه کریم: «آقا به خدا دم عید است، دو تا امتحان دیگر مانده، بگذارید دم عیدی کچل نشوم! اصلاً قرار است از شهر مهمان بیاید خانه‌مان، زشت است!»
 فراش‌باشی: «بلبل زبان هم که هستی! کلمات را با این قیچی کوتاه کنم یا مو تراش ژاپنی؟»
 خواجه کریم: «آقا قیچی بهتر است! مو تراش درد دارد!»
 با تمام‌شدن حرف‌های مدیر، دانش‌آموزان که با قیچی فراش‌باشی نیمه‌کچل شده بودند، با سرعت به کلاس رفتند. امتحان ادبیات داشتند. آقای دیوان‌دفتری، معلم پایه پنجم، باید از شهر به ده مونیخ می‌آمد. تنها معلمی بود که ماشین داشت. می‌گفتند خان برایش خریده است! مدیر مدرسه با چوبی که در دست داشت، دانش‌آموزان را به کلاس راهنمایی می‌کرد. به یکباره متوجه قیافه درهم‌ریخته خواجه کریم شد. سرش ناموزون کچل شده بود. اشک‌هایش هم تا پایین صورتش آمده بودند! به سمتش رفت، ضربه‌ای با چوب به او

خواجه کریم: «اسطراب را کجا بردی؟»
امین السلطان: «باید به تو بچهرعیت هم جواب بدهم!»
خواجه کریم: «صبح که برای دیدن اسطراب التماس می کردی!
حالا خان زاده شدی! چه کارش کردی!»
امین السلطان: «همان جاست. می خواهم ببرمش برای پدرم. او
خان است. می داند چگونه با آن کار کند.»
خواجه کریم: «اسطراب آرزوهای آدم را برآورده می کند. چرا
می خواهی بدهی به پدرت. خودت...!»
امین السلطان: «حرف خوبی است! خودم خان می شوم.»

در میانه گفت و گوی امین السلطان و خواجه کریم، میرزا علی اکبر
زرنگ باشی که داشت برای هم کلاسی ها جواب سؤالات را می گفت و
اشتباهاتشان را به رخشان می کشید، ناگهان صحبت هایی به گوشش
رسید. کنجکاو شد. باید از اسطراب افسانه ای سر در می آورد. چیزی
نگفت. صبر کرد تا ظاهر خواجه کریم را تعقیب کند. پیش خودش
فکر کرد، در روزهای امتحان، بر خلاف بقیه روزها، نوبت عصر مدرسه
تعطیل است. فردا هم امتحان هنر دارم. پس می روم!
خواجه کریم از جلو، میرزا علی اکبر از پشت و امین السلطان با
هیبت خان زادگی خود در میانه با غرور راه می رفتند. رفتند تا به
دره ده مونیخ رسیدند. وارد غار شدند. مردم می گفتند این غار جن
دارد! میرزا علی اکبر از ترس به خود می لرزید. نتوانست داخل برود.
برگشت و به میرزا محمود قضیه را گفت.

میرزا محمود فکر کرد و مناسب دید ماجرا را به آقای دیوان دفتری
بگوید.

میرزا محمود: «آقا اجازه! کاری داشتیم. می توانید کمی دیرتر به
منزل بروید؟»
معلم: «چه شده؟»

میرزا محمود: «راستش، میرزا علی اکبر می داند. بیا خواجه، قصه
را خودت بگو!»

میرزا علی اکبر: «سسسلام آقا!»

معلم: «چه شده! چرا می لرزی؟ اتفاقی افتاده!»

میرزا علی اکبر: «نه آقا. فقط، فقط...»

معلم: «فقط چه؟»

میرزا علی اکبر: «بچه ها در دره جنی اسطراب پیدا کرده اند.»

معلم: «اسطراب!»

آقا معلم دو دانش آموز را سوار ماشین کرد. هیچ کدام تا آن زمان
ماشین سوار نشده بودند. از سر تعجب مشغول نگاه کردن ماشین
بودند. معلم هم از رفتار دانش آموزان خنده اش گرفته بود! به دره
جنی رسیدند. صدای آواز خوانی با نوای خوش می آمد! کسی داخل
غار گرامافون روشن کرده بود!

معلم: «کی آنجاست؟ امین السلطان! خواجه کریم الدین!»

خواجه کریم: «آقا معلم اینجا چه کار می کند؟»

معلم: «ماجرای اسطراب چیست؟ گرامافون کجاست؟»

امین السلطان: «صدا از اسطراب است! هم صدا می دهد، هم پر از
عکاس خانه است!»

معلم: «چگونه ممکن است؟»

امین السلطان: «بفرمایید جناب معلم!»

معلم اسطراب را از امین السلطان گرفت و نگاهی انداخت.

شکل جدیدی داشت. تا آن زمان نمونه اش را ندیده بود! با تعجب
نگاهش می کرد که یکدفعه آواز خوان شروع کرد به خواندن! از
ترس اسطراب را انداخت. اندکی ضربه دید، اما صدایش قطع نشد!
امین السلطان که راه خاموش کردنش را می دانست، به معلم یاد داد با
فشاردن اینجا، اسطراب می خواند یا ساکت می شود!

شیء عجیبی بود. همگی از اینکه اجنه آن را آورده باشند، بیم
داشتند. تصمیم گرفتند آن را به ده ببرند تا اگر مشکلی دارد، آقا
سیدیحیی آن را تطهیر کند. آقا سید خانه نبود، مستقیم رفتند
پیش خان!

خانه خان همیشه شلوغ بود. از آمدن معلم و دانش آموزان تعجب
کرد. همان طور که قلیان می کشید، بلند گفت: «چه شده جناب
دیوان دفتری یادی از ما نمایندگان مجلس عهد احمد شاه کرده اند؟!»
آقا معلم با مقدمه چینی اسطراب را به خان نشان داد. امین السلطان
هم صدای اسطراب را در آورد. خان ابتدا ترسید، اما برای آنکه کم
نیابرد، گفت: «این اسطراب نیست. آوانگاری (گرامافونی) است که
برای اعلا حضرت ساخته اند! دست شما چه می کند!»

روز عجیبی بود. خان که هنوز ترس داشت، از معلم خواست بماند
و بقیه را بیرون کرد!

خان: «کجا پیدایش کردید؟»

معلم: «دره جنی!»

خان: «تکند برای از ما بهتران باشد!»

معلم: «نمی دانم. مگر نگفتید برای اعلا حضرت است!»

خان: «چیزی گفتیم دهان رعیت بسته شود! خب حالا چه کنیم؟»
معلم: «نمی دانم؟ شما خانید! بدی این اسطراب آن است که
می خواند، اما سوزن گرامافون را ندارد! تصویرهای ینگه دنیا را نشان
می دهد، اما انگار در عکاس خانه گرفته نشده اند! تازه هیچ دکمه ای
هم ندارد! با انگشت کار می کند! این جور. وقتی به این قسمت
دست می زنی، می خواند!

خان: «می گویند اجنه برای بردن اسبابشان لشکر کشی می کنند،
اما اگر در دست همه باشد، کاری نمی کنند!»

معلم: «خب چه کار کنیم یعنی؟»

خان: «می سپاریم به دست رعایا. می گوییم یک ساعت دست هر
خانواده باشد. این جور نمی دانند کجاست. می گوییم مرحمتی خان
است.

خان که روش بدیعی به ذهنش رسیده بود، اسطراب را به مردم
داد. از روز بعد اسطراب دست به دست می چرخید. ساعتی در
دست غلامرضا بقال و ساعتی در دست کوکب خانم بدر السلطنه،
خان زاده ایلات مجاور، و آقا محمدخان نوروزی، معلم پایه سوم و
ساعتی هم در دست خواجه اکرم، میراب روستا. ساعت به ساعت در
دستی می چرخید! در این بین، میراب اتفاق جدیدی در اسطراب
رقم زد! او با فشاردن انگشت خود، وارد تصویر جدیدی شد.

خواجه اکرم: «چرا این جور است! یا ابوالفضل! از ما بهتران داخل
این اسطراب هستند!»

اسطراب: «برای ادامه بازی، دکمه شروع را لمس کنید!»

خواجه اکرم: «جن! یا خدا! دارد با من حرف می زند! تو را به جد
آقا سید مرا اذیت نکن!»

اسطراب: «برای ادامه بازی، دکمه شروع را لمس کنید!

خواجه اکرم: «چشم. بفرما.

ادامه دارد.